

خرچنگ قورباغه بنویسم ما سه نفریم که برای آوردن علوفه می‌رویم. حالا بچه‌ها دارند يك بار علف می‌بندند و من دهر خوابیده‌ام و حوادث دیروز را با تأخیر می‌نویسم. دیروز گروه‌بان تالاکان نیکف Talokonnikov (او به تحقیر مرا «دانشجو» صدا می‌زند. «آهای، دانشجو، مگر نمی‌بینی که نعل است لق شده؟») شش تن از ما را برای تجسس فرستاد. ما از یکی دو دهکده سوخته در آتش عبور کردیم. هوا بسیار گرم بود. اسبها عرق می‌کردند، همینطور خودمان. قزاقها نباید در تابستان شلوار ماهوت بپوشند. تردیک دهکده در گودالی نخستین نعلش را دیدم. يك آلمانی بود که تاقباز افتاده و پاهایش توی گودال بود. يك دستش زیر تنه‌اش مانده و يك خشاب فشنگ در دست دیگرش بود. اما تفنگی در آن حوالی دیده نمی‌شد. منظره هولناکی بود. وقتی به آن فکر می‌کنم پشتم می‌لرزد... به نظر می‌رسد کنار گودال نشسته و پاهایش آویزان بوده و بعد به خواب ابدی فرو رفته است. لباس و کلاهخود خاکستری، آستر چرمی کلاهخود نمایان بود. چنان از این اولین تجربه متأثر شدم که صورتش را به خاطر نمی‌آورم. فقط مورچه‌های زرد بزرگی روی پیشانی زرد رنگ و چشمان شیشه مانند نیم بسته‌اش می‌خزیدند. قزاقها وقتی که از کنار نعلش می‌گذشتند بر خود صلیب می‌کشیدند. من به لکه کوچک خون سمت راست لباس نگاه کردم. گلوله به پهلوئی راستش اصابت کرده و از آن طرف خارج شده بود. ضمن عبور متوجه شدم در محل خروج گلوله لکه روی لباس و لخته خون روی زمین بسیار بزرگتر و لباسش تکه پاره بود.

من لرز لرزان عبور کردم. پس، این است سرنوشتما. گروه‌بان یکم، که لقبش «موزی» است، سعی می‌کرد با گفتن لطیفه‌ای هرزه روحیه ما را تقویت کند، اما لبهای خودش هم می‌لرزید.

در نیم ورستی ده به کارخانه متروکی رسیدیم که بالای دیوارهای آجری‌اش تازه از دود سیاه شده بود. می‌ترسیدیم که مستقیماً از جاده برویم زیرا از کنار این توده خاکستری گذشت، لذا تصمیم گرفتیم آن را دور بزنیم. همینکه از جاده خارج شدیم کسی از کارخانه به‌ما تیراندازی کرد. اگرچه از اعتراف به این نکته شرم دارم، ولی باید بگویم که با شلیک اولین گلوله تردیک بود از اسب بیافتم. قاج زین را گرفتم و به‌طور غریزی دولا شدم و لگام را کشیدم. چهار نعل از کنار گودالی که نعل آلمانی در آن افتاده بود، به ده بازگشتیم و تا وقتیکه دهکده را پشت‌سر گذاشتیم به‌خود نیامدیم. بعد برگشتیم و پیاده شدیم. دو نفر را پهلوئی اسبها گذاشتیم و چهار نفر باقی مانده به سمت گودال برگشتیم. خمیده به آن طرف می‌رفتیم. از دور پاهای آلمانی مرده را با پوتینهای ساق کوتاه زردش که از لب گودال آویزان بود، می‌دیدم. موقعی که از کنار جسد می‌گذشتم نفسم را در سینه حبس کردم، می‌ترسیدم بیدارش کنم. علف زیر تنه‌اش نمناک و سبز بود.

در گودال دراز کشیدیم و چند دقیقه بعد نه نیزمدار آلمانی از پشت خرابه‌های کارخانه متروک بیرون آمدند. از روی لباس‌هایشان تشخیص دادم که نیزمدارانند. یکی از آنان که ظاهراً افسر بود، با صدائی حلقی به فریاد چیزی گفت و تمام واحد به سمت ما حرکت کرد. بچه‌ها مرا صدا می‌کنند که برای بار کردن علف بروم. باید رفت.

سام اوت

می‌خواهم شرح دهم که چگونه برای نخستین بار به طرف کسی شلیک کردم. نیزمدارهای

آلمانی به سمت ما می‌تاختند و من هنوز لباسهای سبز سوسماری، کلاهخودهای براق و نیزه‌هاشان را که نوک آنها پرچم در اهتزاز بود، می‌بینم.

سوار اسبهای قره کهر بودند. من بی‌دلیل به لبه گودال نگاه می‌کردم که متوجه سوسک کوچک زمردرنگی شدم. پیش چشم مدام بزرگ می‌شد تا اینکه اندازه‌های عظیمی پیدا کرد. مانند غول ساقه‌های علفها را کنار می‌زد و به طرف آرنج من که روی کلوخی گذاشته بودم آمد و از آستین فرنجم بالا رفت و به سرعت به روی تفنگ، و بعد از تفنگ روی بند آن خزید. هنوز سفر سوسک را سیاحت می‌کردم که صدای نهیب «موذی» را شنیدم: «آتش! چرا ماتت برده؟»

آرنجم را محکم‌تر گذاشتم، چشم چپم را بستم و حس کردم قلبم ورم می‌کند تا عاقبت به بزرگی سوسک زمردی شد. مگسک تفنگم روی زمینه یک لباس نظامی سبز مایل به خاکستری می‌لرزید. ماشه را کشیدم و صدای ناله پرواز گلوله را شنیدم بعد از من موذی شلیک کرد. گویا پائین‌تر نشانه رفته بودم چون گلوله به یک کپه خاک خورد و گرد و غبار بلند کرد. این اولین گلوله‌ای بود که به طرف یک انسان شلیک کرده بودم. بدون هدف‌گیری خزانه را خالی کردم. و تازه بعد از اینکه ماشه را کشیدم و از تفنگ جوابی نشنیدم نگاهی به آلمانی‌ها انداختم. آنها با همان نظم و انضباط قبلی بر می‌گشتند و افسر عقبدار بود. نه نفر بودند و من کفل کهر تیره اسب افسر و صفحه فلزی بالای کلاهخود نیزه‌داری‌اش را می‌دیدم.

دوم سپتامبر

تولستوی، در «جنگ و صلح» فرازی دارد که در آن از خط فاصل میان ارتشهای متخاصم سخن می‌گوید: خط ناشناخته‌ای که گوئی زندگان را از مردگان جدا می‌کند. اسوارانی که نیکلای رستف Nikolai Rostov در آن خدمت می‌کند، دست به تعرض می‌زند و رستف این خط را به چشم باطن می‌بیند. من این فراز را بخصوص امروز به‌طور زنده به یاد می‌آورم، زیرا سپیده‌دم امروز ما به یک واحد از سوارنظام آلمان حمله کردیم. از اول صبح قوای آنها با پشتیبانی عالی توپخانه پیاده‌نظام ما را در هم می‌کوبند. بعضی از سربازان خودی - گمان می‌کنم هنگهای دو یست و چهل و یکم و دو یست و هفتاد و سوم پیاده - را دیدم که وحشت‌زده فرار می‌کنند. این هنگها بعد از اینکه بدون پشتیبانی توپخانه و اداری به تعرض شده بودند، روحیه‌شان را باختند. آتش دشمن تقریباً یک سومشان را نابود کرده بود و بعد مورد تعقیب سوارنظام آلمان قرار گرفته بودند. آنگاه هنگ ما، که به عنوان ذخیره در یک قسمت باز جنگل مستقر بود وارد میدان شد. آنچه من به یاد دارم این است.

ما بین ساعت دو تا سه بعد از نیمه شب دهکده تیش‌ویچی Tishvichi را ترک گفتیم. سپیده ندیده و هوا بسیار تاریک بود. هوا از بوی جو دوسر و برگ سوزنی کاج سنگین بود. هنگ به صورت اسواران‌ها پیش می‌رفت. ما از جاده خارج شده و از میان کشتزارها عبور می‌کردیم اسبها خرناس‌کشان می‌رفتند و با سم شبنم سنگینی را که روی ساقه‌های جو دوسر نشسته بود می‌ریختند. حتی با پالتو احساس سرما می‌کردیم. فرماندهان مدتی دراز ما را از میان مزارع عبور دادند و پس از ساعتی افسری به تاخت آمد و فرمانی به فرمانده هنگ تسلیم کرد. پیرمرد با لحنی ناراضی فرمان را صادر کرد و ستون به زاویه قائمه به جنگل رفت. ستونهای ما در راهی باریک فشرده به هم حرکت می‌کردند. نبرد در محلی واقع در سمت چپ ما ادامه

داشت. از روی صداها معلوم بود که عدد زیادی از آتشبارهای آلمانی مشغول عملیات‌اند. طنین شلیک توپ هوا را مرتعش می‌کرد و چنین احساس می‌شد که گوئی جنگل رایحه خیز کاج برفراز سرمان آتش گرفته است. تا طلوع آفتاب فقط می‌توانستیم به صداها گوش کنیم. صدای هورا بلند شد، هورائی بی‌رمل و رقت‌بار، و سپس سکوتی برقرار شد که با غرش چکش‌وار پی‌درپی مسلسل شکسته می‌شد. در آن لحظه سرم گیج می‌رفت؛ تنها چیزی که به آن فکر می‌کردم، و تصویری سخت واضح و دردناک داشت، چهره‌های پیاده‌نظام ما بود که پیشروی می‌کرد.

در ذهن خود هیكل‌های خاکستری را با کلاه‌های تخت نظامی و پوتین‌های ساق بلند سربازی می‌دیدم که روی خاک پائیزی کوبیده می‌شد، و رگبار خفهٔ مسلسل‌های آلمانی را می‌شنیدم که پیکرهای عرق کردهٔ انسانی را به جسد تبدیل می‌کردند. دو هنگ درو شدند، سلاح‌هایشان را برجا گذاشتند و گریختند. آنگاه يك هنگ سوار سبك اسلحهٔ آلمانی سر درپی آنها گذاشت. ما در فاصلهٔ تقریباً هفتصد یاردی به جناح آنها رسیدیم. فرمانی صادر شد. آن‌ها شکل‌بندی کردیم. من فقط يك کلمهٔ سر، و يك فرمان شنیدم: «به‌پیش!» گفתי يك لحظه برجا سرد شدیم، و بعد به جلو پرواز کردیم. گوش‌های اسبم چنان سفت به کله‌اش چسبیده بود که با دست نمی‌شد آنها را جدا کرد. من به پشت سرم نگاه افکندم و فرمانده هنگ و دو افسر دیگر را دیدم: آری همان خط، همان خطی که زندگان را از مردگان جدا می‌کند. لحظهٔ بزرگ جنون فرا رسیده بود!

سواران سبك اسلحه در هم پیچیدند و برگشتند. چرتسف Chernetsov فرمانده اسواران ما جلو چشمم يك سوار آلمانی را با شمشیر به خاک انداخت. قزاقی از اسواران ششم را دیدم که بدیك آلمانی رسید و دیوانه‌وار کفل اسب او را درید و تکه‌های پوست حیوان که به هوا بلند و سپس سرنگون شد، به شمشیر قزاق چسبیده بود. تصور ناپذیر است! بر آن نامی نمی‌توان نهاد! به هنگام بازگشت صورت چرتسف را دیدم، فکور و باطناً شاد بود. گوئی به جای نشستن بر زین و کشتن يك انسان، پشت میز قمار نشسته است. چرتسف فرمانده اسواران ترقی خواهد کرد. مرد لایقی است!

چهارم سپتامبر

استراحت می‌کنیم. لشکر چهارم سپاه دوم را به جبهه می‌آورند. ما در شهرک کابی‌لینو - Kobilyno مستقر شده‌ایم. صبح امروز یگان‌هایی از لشکر یازدهم سوار و قزاقان اورال Ural با قدم سریع از شهر عبور کردند. جنگ در غرب ادامه دارد. غرش مداوم. بعد از ناهار به بیمارستان صحرائی رفتیم. قطاری پر از زخمی‌ها رسید. متصدیان تخت روانها واگن بزرگی را تخلیه می‌کردند و می‌خندیدند. من پیش آنها رفتم. سرباز دراز مو قرمزی که تازه با کمک پرستاری پائین آمده بود، به من گفت: «قزاق، به نظر تو چطور است؟ از عقب يك مشت ساچمه تبارم کردند. ماتحتم پر از ترکش است.» پرستار پرسید که گلولهٔ توپ پشت سرش منفجر شده است و او جواب داد، «نه، لامذهب، خودم داشتم عقب عقب می‌رفتم.» پرستاری از کلبه‌ای بیرون آمد. به او نگاهی انداختم و ناگهان چنان احساس ضعف کردم که ناچار شدم به يك گاری تکیه بدهم. شباهت این زن به لیزا خارق‌العاده بود. همان چشمها، همان صورت بیضی، همان بینی و مو. حتی صدایش به او شبیه بود. شاید خیالبافی می‌کردم؟ گمان کنم، عاقبت با هرزنی روبه‌رو شوم شباهتی بین لیزا و او خواهیم دید.

پنجم سپتامبر

اسبها باید يك روز در آخور تعلیف شوند و دوباره به جبهه برگردیم. جسماً مرده متحرك شده‌ام. یکی هست که دلم می‌خواهد يك گلوله تشارش کنم!

فرمانده اسواران گریگوری مله‌خف را با پیغامی به ستاد هنگ فرستاده بود. و او که از منطقه نبردهای اخیر می‌گذشت جسد قزاقی را کنار شاهراه افتاده دید. با موی بور تابدارش نزدیک جاده کوبیده از سم ستوران دراز کشیده بود. گریگوری پیاده شد بینی خود را گرفت (جسد دیگر متعفن شده بود)، و به تفتیش پرداخت و در جیب شلوار او این دفترچه، يك ته مداد و يك کیف بغلی یافت. فانسقه را باز کرد و به صورت بی‌رنگ و مرطوب او که در حال تجزیه بود، نگاه انداخت. شقیقه‌ها و بینی سیاه شده بود، و شیاری کجبر و تیره از خاک، مرده‌آسا بر پیشانی، ثابت مانده بود.

گریگوری صورت مرده را با دستمالی کتانی که در جیب مرده یافت، پوشانید و همچنان که گاه‌گاه به اطراف نگاه می‌انداخت، به طرف ستاد حرکت کرد. دفترچه را بدمنشی ستاد داد. و او عدمای را جمع کرد، یادداشتها را خواندند و به زندگی کوتاه و آرزوهای دنیوی نویسنده‌ی خاطرات خندیدند.

۱۲

در ماه اوت لشکر یازدهم سوار با هجومهای توفانی شهرها را یکی پس از دیگری گرفت، و در پایان ماه شهر کامنکا - استرومیلاوو Kamenka - Strumilovo را محاصره کرد. نیروی زمینی از عقب رسید و یگانهای پیاده در نقاط سوق‌الجشی مهم مستقر شدند، واحدهای ستاد، و قطارهای توشه در تقاطع‌های راه آهن گرد آمدند. جبهه از دریای بالتیک چون ضربه مرگبار تازیانه‌ای باز می‌شد. در ستادها نقشه تعرضی بزرگ ریخته می‌شد. ژنرالها روی نقشه‌هاشان خم می‌شدند و پیکهای سوار با فرمانهای جنگی در رفت و آمد بودند و صدها هزار سرباز راه مرگ می‌پیمودند.

گشتی‌های شناسائی گزارش می‌دادند که نیروهای معتنابه سوارنظام دشمن به شهر نزدیک می‌شوند. در جنگل‌های آن حوالی بین واحدهای قزاق و پیش‌قراولان دشمن زدوخوردهایی در می‌گرفت.

گریگوری مله‌خف، از هنگام دیدن برادرش در تلاش پایان دادن به اندیشه‌های دردناک و باز یافتن آرامش روحی پیشین خود بود. اما به‌عبث. در میان آخرین قوای کمکی خط دوم ذخیره، قزاقی به نام الکسی اوریوپین Uryupin به‌دسته گریگوری اعزام شده بود. اوریوپین بلند قامت و تا اندازه‌ای خمیده شانه بود و چانه پر خاشک‌رانه و سیب‌های آویخته کالموکی داشت. چشمان شاد بی هراسش پیوسته خندان بود، سری طاس و فقط اندکی موی کم‌پشت سرخ‌رنگ دور کله درازش داشت و از همان ابتدای ورودش به او لقب طنزآمیز «کاکلی» دادند.

هنگ پس از نبرد در اطراف برادی يك روز استراحت گرفت. گریگوری و اوریوپین در يك کومه منزل کردند و زود به گفتگو مشغول شدند.

— «می دانی، مله خف، مثل اینکه تو خیلی تولبی.»
 گریگوری با اخم پرسید: «منظورت از (تولب) چیست؟»
 اوریوپین توضیح داد: «همیشه بی حالی، مثل آدمهای مریض.»
 به اسبهاشان علوفه داده و بدنرده خزه پوشی تکیه کرده بودند و سیگار می کشیدند.
 سوارها به ستون چهار در جاده حرکت می کردند و اجساد کشتگان پای نردها افتاده بود،
 زیرا وقتی که اتریشیها شهر را تخلیه می کردند، نبردی در گرفته بود و از ویرانه های کنیسه
 متروکی دود سیاه برمی خاست. در آن غروب رنگارنگ، شهر تصویر عظیمی از ویرانی و
 خلائی نفرت انگیز بود.

گریگوری تف انداخت و به رفیقش نگاه نکرد: «حال من خوب است.»

— «دروغ نگوا من چشم دارم، می بینم!»

— «خوب، چه می بینی؟»

— «تو می ترسی! از چه می ترسی، مردن؟»

گریگوری که به ناخنهای دستش خیره شده بود، با تحقیر گفت: «چقدر خری!»

اوریوپین دست از سماجت بر نمی داشت. «بگو ببینم، تو کسی را کشته ای؟»

— «بله. منظور؟»

— «روی وجدانت سنگینی می کند؟»

گریگوری به تلخی لبخندزد: «روی وجدان من سنگینی می کند؟»

اوریوپین شمشیرش را از نیام کشید. «دلت می خواهد سرت را از تن جدا کنم؟»

— «بعدش؟»

— «بدون يك ذره ندامت می کشت. من رحم ندارم.» چشمان اوریوپین می خندید، اما

گریگوری صورت اوریوپین را موشکافانه و رانداز کرد و گفت: «تو ابلهی — وحشی هستی.»

— «به، توهم دل و جرأت نداری — این ضربه را بلدی؟ نگاه کن!» اوریوپین درختان

کهنسالی را انتخاب کرد و به طرفش رفت و با چشم فاصله را اندازه گرفت. دستان بلند

عضلانی اش با مچهای فوق العاده پهن بی حرکت آویخته بود.

«تماشا کن!»

شمشیرش را به کندی بالا برد و ناگهان آن را با نیروی دهشتناکی کجبر فرود آورد.

درخت چهار فوت تمام از زمین کنده و سرنگون و شاخه هایش به شیشه های پنجره کشیده شد و

دیوار کلبه را خراشید.

— «دیدی؟ یاد بگیر. آتامانی به اسم با کلاف Baklanov بود، هیچ اسمش را شنیده ای؟»

تیغه شمشیرش را پر از جیوه کرده بود. بلند کردنش سخت بود، اما می توانست با آن اسب را

دو نیم کند. بله این طور بود.»

آموختن شیوه دشوارضربه جدید و مهارت در آن مدت زیادی وقت گریگوری را گرفت. اوریوپین

به او تعلیم می داد: «تو پرزوری، اما احمقانه شمشیر می زنی. این جورری است!» و شمشیر خود

را با نیروئی دهشتناک فرود می آورد. «آدمها را با جرأت پاره کن! آدم مثل خمیر نرم است.»

و چشمانش خندان می شد. «درباره چون و چرایش سؤال نکن» تو قزاقی وظیفه ات این است

که بی چون و چرا بکشی. کشتن دشمن در جنگ کار مقدسی است. هر يك نفر را که بکشی خدا

یکی از گناهانت را پاک می کند، درست مثل اینکه افسی کشته باشی. هیچ حیوانی را نباید بکشی مگر اینکه لازم باشد، اما آدمها را نابود کن! آدمیزاد کشیف است، ناپاک است؛ زمین را مسموم می کند، مثل قارچ سمی زندگی می کند!»

هر گاه گریگوری ایراد می گرفت اوریوپین چهره درهم می کشید و در سکوتی سرسختانه فرو می شد.

گریگوری با شگفتی پی برد که همه اسبها از اوریوپین می ترسند. هر بار که به آنها نزدیک می شد، گوش می خوابانند و پهنکدیگر می چسبیدند، چنانکه گوئی درنده ای به آنها نزدیک می شود، نه یک انسان. یک بار آسواران در ناحیه ای پر درخت و باتلاقی مجبور به پیاده روی شد و اسبها را به دره ای کوچک بردند. اوریوپین یکی از کسانی بود که به نگهبانی اسبها مأمور شدند، اما او صراحتاً امتناع کرد.

گروه بان دسته به سرش داد کشید: «اوریوپین، ناکس، چرا اسبها را نمی پری؟»
 — «از من می ترسند. به خدا راست می گویم، می ترسند!» ضمن جواب دادن همان برق همیشگی در چشمانش بود.

هیچ گاه نگهبانی اسبها به او محول نمی شد. با اسب خود مهربان بود، اما گریگوری دریافته بود که هر وقت پیش حیوان می رود، پشت اسب می لرزد و بایی قراری پابه می شود.

یک بار گریگوری از او پرسید: «بگو ببینم، چرا اسبها از تو می ترسند؟»

شانه ای بالا انداخت و جواب داد: «نمی دانم، من که با آنها خوب تاملی کنم.»

— «اسب مستها را می شناسد و از آنها می ترسد، اما تو که همیشه هوشیاری.»

— «قلب من از سنگ است و مثل اینکه آنها این را حس می کنند.»

— «تو قلب گرگ داری. شاید هم یک تکه سنگ به جای قلب داشته باشی.»

اوریوپین با رغبت تصدیق کرد: «شاید!»

دسته گریگوری برای شناسائی اعزام شد. شب پیش یک فراری چک از ارتش اتریش فرماندهی روس را از تغییر مواضع نیروهای دشمن و طرح یک ضد حمله آگاه کرده بود و دیدبانی و دیدوری دائم روی جاده ای که مصر هنگهای دشمن بود، ضرورت داشت.

فرمانده دسته چهار قزاق را به سرکردگی گروه بان به حاشیه جنگل فرستاد و خود با بقبه افراد به سمت شهری حرکت کرد که در پشت تپه ای واقع بود. گریگوری، اوریوپین، میتا کاشه وای ویک قزاق دیگر با گروه بان بودند.

گروه بان فرمان پیاده شدن داد و به کاشه وای گفت اسبها را پشت یک دسته انبوه درخت کاج برد و از آنها مراقبت کند.

قزاقان پای کاج افتاده ای دراز کشیده و سیگار دود می کردند و گروه بان با دوربین دهکده را تماشا می کرد. نیم ساعت همانجا بودند و کاهلانه حرفهایی می زدند. از جایی در طرف راست لاینقطع غرش گلوله می آمد. چند گام دورتر جوزاری ندریویده یا خوشه های پوک در باد موج می زد. گریگوری به میان جوها خزید، چند خوشه هنوز پردانه انتخاب کرد، فشارشان داد و دانه ها را جوید.

گروهی سوار از درختزاری دور بیرون آمدند و ایستادند، دشت را واری کردند و دوباره در جهت قزاقان به راه افتادند.

گروهبان زیر لب گفت: «باید اتریشی باشند، می‌گذاریم نزدیک‌تر بشوند و بعد می‌بندیمشان به گلوله.» و با لحنی تب‌آلود افزود: «بچه‌ها تفنگها را آماده کنید.»
سواران مدام نزدیک‌تر می‌آمدند. شش سوار سبک‌اسلحه مجار بودند که فرنجهای خوش ترکیب به تن داشتند. سردسته‌شان، که براسب سیاه بزرگی سوار بود، قراپینه‌اش را در دست داشت و آرام می‌خندید.

گروهبان فرمان داد: «آتش!» و گلوله‌ها درمیان درختها طنین افکن شد.
صدای مضطرب کاشه‌وای از پشت کاجها بلند شد: «چه خبر شده؟» و با صدای بلند به یکی از اسبها نهیب زد: «هش، لعنتی! تکان نخور!»
سوارها به‌ستون یک به‌میان جوزار تاختند. یکی از آنها، سردسته، به‌هوا شلیک کرد. آخرین سوار عقب‌مانده و به‌گردن اسبش چسبیده و کلاهش را با دست چپ گرفته بود.
اورپوین اولین کسی بود که بلند شد. سکندری خوران میان جوها می‌دوید و تفنگش را با خود می‌کشید. چندصد ساژن دورتر اسبی را دید که افتاده بود و لگدمی‌پراند و تقلا می‌کرد و یک سوار مجار نزدیک حیوان ایستاده بود و زانویش را که به‌هنگام سقوط آسیب دیده بود، می‌مالید. سوار به فریاد چیزی گفت و دستهایش را به نشانه تسلیم بالا برد و چشم به هم‌قطاران فراریش دوخت. این وقایع آنچنان به‌سرعت روی داد که گریگوری پیش از آنکه اورپوین اسیر خود را بازگرداند نمی‌دانست چه گذشته است.

اورپوین شمشیر سوار را باخشونت کشید و فریاد زد: «بازش کن!»
اسیر با ناراحتی لبخند زد و بارغبت تمام برای باز کردن شمشیر دست به کمر بندش برد. اما دستهایش می‌لرزید و نمی‌توانست سگک آنرا باز کند. گریگوری محتاطانه به‌او کمک کرد و سوار، که تازه جوانی باصورت گوش‌تالو و خالی کوچک در کنج لب تراشیده بالائی‌اش بود، با لبخندی از او تشکر کرد و سری تکان داد. به‌نظر می‌رسید که خلاص شدن از شر سلاح او را خوشحال کرده است، آنگاه در جیبش جستجو کرد و کیسه‌ای چرمی بیرون آورد و زیر آب چیزی گفت و به قزاقها توتون تعارف کرد.

گروهبان لبخند زد: «دلمان را به‌دست می‌آورد!» و در جیب خود دنبال کاغذ سیگار گشت.

سیلانتی‌یف Sylantjev با دهان بسته خندید: «به‌خرج رفیق خارجی سیگاری بکشیم.»
قزاقها با توتون سوار مجار سیگار پیچیدند و کشیدند. توتون قوی و سیاه به‌سرعت سرشان را به‌دوار انداخت.

گروهبان که باولع به‌سیگارش پک می‌زد، سؤال کرد: «پس تفنگش کو؟»
اورپوین بند زرد رنگ تفنگ را که بانخ و سوزن دوخته بودند، روی دوش خود نشان داد و گفت: «اینجاست.»

— «بهرتر است او را به اسواران بفرستیم. حتماً می‌خواهند حرفهایش را بشنوند.»

گروهبان نگاهی به افراد خود انداخت و پرسید: «بچه‌ها، کدامتان می‌بردیش؟»

اورپوین به‌سرعت جواب داد: «من.»

— «بسیار خوب، راه بیافتیدا!»

ظاهراً اسیر دریافته بود که می‌خواهند با او چه کنند، زیرا لبخند کجی زد، جیب‌هایش

را گشت و قدری شکلات نرم درآورد و به قزاقها تعارف کرد.

— «من روزین Rusin روزین ... اتریشی نیست...» به لکنت افتاده بود، سر و صورتش را کج و معوج می کرد و شکلات را جلو نگهداشته بود.

گروه بان پرسید: «اسلحه داری؟ این جوری جان نکن، ما نمی فهمیم چه می گوئی. تپانچه داری؟ بنگ بنگ؟» گروه بان تقلید چکاندن ماشه را درآورد. اسیر با تشویش سرش را به علامت نفی تکان می داد.

درحالی که گونه های فریبتش متشنج بود، بارغبت اجازه داد بدنش را تفتیش کنند. از زانوی مجروحش خون می آمد و ضمن اینکه بی وقفه حرف می زد، زخم را بادستمال خود می بست. کلاهش را کنار اسب جا گذاشته بود و اجازه خواست برود و کلاه و پتو و دفترچه اش را که عکس های خانواده اش در آن بود، بردارد. گروه بان سخت تقلا می کرد منظور او را درک کند اما سرانجام مایوسانه دست تکان داد:

— «بیرش!»

اورپوین بر اسب خود سوار شد و تفنگش را روی دوشش مرتب کرد و به طرف اسیر رفت. مجار هم که از لبخند او دلگرم شده بود، لبخندزد و در کنار اسب به راه افتاد. به قصد ایجاد دوستی به زانوی اورپوین دست کشید، اما قزاق با خشونت دست او را کنارزد و لگام را کشید.

اسیر باقیافه گناهکارانه از اسب فاصله گرفت و با چهره ای عبوس به راه افتاد و پی در پی بر می گشت و قزاقان دیگر را نگاه می کرد. موی بورش به طرزی خوش آیند بر تارکش قرار داشت و چنین بود که درحافظه گریگوری باقی ماند: فرنجش که بر دوش افکنده بود، دسته زرد رنگ مویش، و راه رفتن مطمئن و مغرورش.

گروه بان دستور داد: «مله خف، برو زین اسبش را بیار.» و با حسرت تهسیگار خود را که آن قدر کشیده بود که انگشتهایش را می سوزاند، تف کرد. گریگوری به سراغ لاشه حیوان رفت، زین را برداشت و آنگاه به دلیلی نامعین کلاه مجار را که در آن نزدیک افتاده بود، برگرفت. آستر کلاه را بوئید و رایحه صابون ارزان قیمت و عرق از آن شنید. زین و برگ اسب را پای درختها برد و کلاه را با دقت در دست چپ نگهداشت. قزاقان خورجینها را زیرورو و شکل ناآشنای زین را واری کردند.

گروه بان پایادآوری خاطره توتون آهی کشید و گفت: «توتون خوبی داشت، باید بیشتر می گرفتیم»، و آب دهانش را قورت داد.

دقایقی چند نگذشته بود که سروکله اسبی از لای کاجها پیداشد و اورپوین ترد آنان رسید. گروه بان سراسیمه از جاجست و گفت: «پس، کو اتریشی؟» اورپوین که شلاقش را تکان می داد، پیاده شد و شانهاش را کش و قوس داد.

گروه بان به او نزدیک شد و دوباره پرسید: «با آن اتریشی چکار کردی؟»

اورپوین خرخر کرد: «می خواست فرار کند.»

— «تو هم گذاشتی؟»

— «رسیده بودیم به یک محوطه باز و او... این بود که باشمشیر کشتمش.»

گریگوری فریاد زد: «دروغ می گوئی! بی جهت او را کشته ای.»

اورپوین نگاه بیخ بستهاش را به گریگوری انداخت: «برای چه داد و فریاد می کنی؟»

بدتوجه مربوط است؟»

گریگوری که دستهایش روی زمین کشیده می‌شد، آهسته برمی‌خاست: «چه گفتی؟»
 اوریوپین با ترشروئی گفت: «درکاری که بدتو مربوط نیست، فضوای نکن! فهمیدی؟»
 گریگوری تفنگ خود را سریع برداشت و بددوش انداخت. انگشتش که به دنبال ماشه
 می‌گشت، مرتعش بود و صورت چون خاکسترش تشنجی خشم‌آلود داشت.

گروه‌بان به طرف او دوید و تهدیدکنان گفت: «بی‌حرکت!» و پیش از آنکه تیر شلیک
 شود، تفنگ را تکان داد و گلوله شاخه درختی را شکست و صفیر زنان دور شد.

کاشه‌وای مبهوت شده بود: «چه خبر شده؟»

چانه سیلان‌تیرف پائین آمد و بادهان باز ساکت نشست.

گروه‌بان گریگوری را هل داد و تفنگ را از دستش درآورد. اوریوپین بدون تغییر
 مکان ایستاده و پاها را از هم باز گذاشته و دست چپش روی کمر بندش بود.
 — «باز هم شلیک کن!»

گریگوری به سوی او هجوم برد: «می‌کشت!»

گروه‌بان فریاد زد: «آهای، چه خبرتان است؟ مگر دلتان می‌خواهد محاکمه نظامی
 بشوید و تیربارانتان کنند؟ اسلحه‌تان را بیاندازید زمین!»

آنگاه گریگوری را واپس راند و دستهایش را از هم باز کرد و میان آن دو حائل شد.

اوریوپین لبخند زد: «دروغ می‌گوئی، نمی‌خواهی مرا بکشی!»

شامگاهان که باز می‌گشتند، گریگوری نخستین کسی بود که جسد سوار مجار را افتاده
 بر خاک راه دید. از بقید جلوزد، لگام اسب وحشت‌زده‌اش را کشید و به پائین خیره شد. مقتول
 بادستهای باز، دمر روی خزه‌ها افتاده بود، و کف دستهای او که چون برگ خزان زرد بود،
 به بالا برگشته و باز بود. ضربتی وحشتناک از پشت سر، او را از فرق تا کمر دونیم کرده بود.

گروه‌بان هنگامی که از کنار جسد می‌گذشت، نگاهی هراسان به کاکل زرد سر باز کشته
 افکند و زیر لب گفت: «از وسط دونحفش کرده....»

قزاقها با سکوت از کنار جسد گذشتند و به مقر اسواران رفتند. سایه‌های شامگاهی
 تیره‌تر می‌شد. باد، از جانب غرب، ابری سیاه و پراکنده می‌آورد. از مردابی نزدیک بوی
 رطوبت و تعفن می‌آمد. بوتیماری نوحه می‌خواند. جرنک جرنک زین و برگ اسبان سکوت
 خواب‌آلود را می‌شکست و صدای برخورد گاه‌به‌گاه شمشیری به رکاب، یا خرت خرت له‌شدن
 میوه‌های کاج در زیر سم اسبان، خاموشی را می‌آشفته و در فضای بی‌درخت پرتو زرشکی
 خورشید فرو مرده بر فراز درختان کاج افشاند می‌شد. اوریوپین، بی‌وقفه سیگار می‌کشید،
 و آتش سیگار انگشتهای کلفت و ناخنهای سیاهش را که سیگار را محکم گرفته بود، روشن
 می‌کرد.

ابر بر فراز جنگل شناور بود و ته‌مانده ماتمزده و صف‌ناپذیر سایه‌های شامگاهی را بر روی
 زمین عمیق‌تر و تیره‌تر می‌کرد.

پیشروی کند و سوار نظام و بیگانهای ذخیره سوار جناحین را تقویت کنند. اما درجائی، کسی مرتکب خطی شده بود، زیرا دوهنگ پیاده به موقع نرسیدند و به هنگ دوپست و یازدهم تفنگدار فرمان حرکت به جناح چپ داده شد، ضمن حرکت دورانی که هنگ دیگری به آن مبادرت کرده بود، با آتش توپخانه خودی درهم پیچید. این آشفتگی چاره ناپذیر نقشه ها را برهم زد و حمله با خطر شکست، وحتى فاجعه روبه رو شد. در همان حال که پیاده نظام ترمیم می شد و توپخانه، از لجنزاری که به دستور کسی در آن گرفتار آمده بود، توپها را بیرون می کشید، فرمان داده شد لشکر یازدهم سوار پیشروی کند. زمین جنگی و باتلاقی محل آماده باش این لشکر اجازه حمله ای سراسری نمی داد، و در برخی موارد قزاقان ناچار بودند به صورت دسته پیشروی کنند. اسوارانهای چهارم و پنجم هنگ دوازدهم در داخل جنگل ذخیره شده بودند و ظرف چند دقیقه پس از پیشروی عمومی صدای غرش وزوزه نبرد به گوش آنان رسید.

بانگ دراز هورائی پر ارتعاش برخاست. گاه به گاه قزاقی سخنی می گفت:

— «صدای خودی هاست.»

— «شروع کرده اند.»

— «این سلسله عجب غوغائی می کنند.»

— «دیگر هورا نمی کشند، مگر نه؟»

— «هنوز نرسیده اند.»

— «تایک دقیقه دیگر ما هم قاطی می شویم.»

این دو اسواران را به فضای پردرختی بردند. تندهای قطور کاج آنها را بهم می فشرد و مانع دید آنان از میدان کارزار می شد.

یک گروه بان پیاده با قدم دو گذشت. و در جهدار خوش قیافه ای به انتهای صفوف دوید و با صدای گرفته ای فریاد زد:

— «به صف مرتب بروید!»

گروهان باتلق تلق قدمها و جرنک جرنک تجهیزات افراد در جنگل تومسه ناپدید شد. اکنون از دور، از لابه لای درختان طنین هورای لرزنده، ناگهان قطع و سکوئی سنگین برقرار شد.

— «الآن رسیده اند.»

— «آره، الآن رسیده اند.... همدیگر را می کشند.»

قزاقها گوش تیز کرده بودند، اما دیگر صدائی نمی شنیدند؛ در جناح راست توپخانه انریشی ها به نیروهای مهاجم می توفید؛ و در میان غرش توپها صدای مسلسل بلند بود.

گریگوری به دسته خودی نگاه کرد. قزاقان بایی قراری پابه پا می شدند و اسبها که گفتی خرمگسها آزارشان می دادند، بی تاب بودند. اوریوپین کلاهش را به قاج زین آویخته بود و کله طاسش را پاك می کرد، میشاکاشه وای در کنار گریگوری سخت به سیگار خود که توتونش وطنی بود پك می زد. همه اشیاء پیرامون مشخص و به طرز خارق العاده واقعی بودند، چنانکه گوئی پس از شبی بیدار خوابی پدید آمده اند.

اسوارانها سه ساعت به حال آماده باش نگهداشته شدند.

شلیک اسلحه گاه فروکش می کرد و گاه با صدائی بلندتر به گوش می رسید. هوا پیمائی

بالای سر می‌غرید که پس از چندبار دوران در ارتفاع زیاد، اوج گرفت و به سمت مشرق پرواز کرد و باشلیک توپهای ضدهوایی، از دوده‌های شیرین‌رنگ، آسمان آبی نقطه‌چین شد. همه ذخیره‌های توتون تمام شده بود و افراد در انتظار بودند که درست پیش از ظهر امربری بادستورهائی، چهارنعل وارد شد. فرمانده اسواران چهارم بی‌درنگ نفراتش را به سوئی برد.

به نظر گریگوری عقب‌نشینی می‌کردند نه پیشروی. اسواران خود او بیست‌دقیقه‌ای در جنگل می‌رفت و هیاهوی نبرد پیوسته نزدیک‌تر می‌شد. به فاصله کمی از پشت‌سرشان یک آتشبار به سرعت شلیک می‌کرد و گلوله‌ها با غرشی جیغ مانند هوای مقاوم را می‌شکافت. راههای باریک جنگلی نظم اسواران را بهم زده بود و آنان بی‌ترتیب و مغشوش وارد زمین باز شدند. در حدود نیم‌ورست دورتر سواران سبک اسلحه مجار تیغ در میان خدمه یک آتشبار روس نهاده بودند.

فرمانده فریاد زد: «اسواران، آرایش حمله!»

هنوز قزاقان این فرمان را کاملاً اجرا نکرده بودند که فرمان بعدی صادر شد:

— «اسواران، شمشیرکش، به حمله، پیش‌روا!»

برق کبود تیغه‌ها، قزاقان از یورتمه به چهارنعل درآمدند.

شش سوار مجار در منتهایلیه سمت راست آتشبار سخت مشغول کشاکش با اسبهای توپخانه صحرائی بودند. یکی از آنان دهنه اسبان هیجان‌زده توپخانه را می‌کشید، دیگری حیوانها را با پهنای شمشیر می‌زد و بقیه چرخهای ارابه‌ها هل می‌دادند و می‌غلتانیدند. افسری که برمادیان دم‌کل شکلاتی رنگی سوار بود، فرمان می‌داد. سواران بادیدن قزاقها به روی اسبهای خود جستند.

— «تزدیک‌تر تزدیک‌تر»، گریگوری به این آهنگ با صدای تاخت چهارنعل اسب خود ضرب می‌گرفت. ضمن تاخت، یکی از پاهایش موقتاً از رکاب بیرون آمد، و او خود را بر روی زمین نامتعادل حس کرد، با اضطرابی درونی خم شد و با نوک پا در جست‌وجوی رکاب در حال نوسان برآمد و هنگامی که پا در رکاب کرد، نگاهی افکند و شش اسب توپ صحرائی را جلو خود دید. روی اسبی که پیشاپیش می‌تاخت، راننده ارابه غرقه در خون و با پیراهنی آغشته به مغز پریشان شده، روی گردن اسب دراز کشیده و آن را دریغل گرفته بود. اسب گریگوری سمش را با قرچ قرچی تهوع‌آور روی جسد توپچی کشته‌ای فشار داد. دوتن دیگر روی جعبه وارونه شده گلوله‌ها افتاده بودند. چهارمی دگر روی ارابه توپ دراز شده بود. سیلان‌تی‌بف درست جلو گریگوری بود. افسر مجار از فاصله بسیار نزدیک به او شلیک کرد و قزاق با دستهای چنگ‌شده که هوارا در آغوش گرفته بود، سرنگون شد. گریگوری لگام را کشید و سعی کرد از سمت چپ خود را به افسر برساند تا از شمشیر خود بهتر استفاده کند؛ اما افسر او را دید و از زیر بازوی خود به طرفش آتش کرد. و چون گلوله‌های تپانچه‌اش تمام شده بود، شمشیر کشید و با مهارت شمشیرزنی تعلیم دیده سه ضربت مرگبار گریگوری را زد کرد. گریگوری دندان برهم فشرد و برای چهارمین بار، روی رکاب ایستاد و حمله برد. اکنون اسبهای آزدو پهلو به پهلو می‌تاختند و او نیم‌رخ خاکستری تراشیده و شماره‌هنگ افسر مجاری را که روی یقه‌اش دوخته شده بود، می‌دید. با حيله توجه افسر را منحرف کرد، و با تغییر مسیر ضربه، نوک

شمشیر را به میان تیره پشت، بین کتفهای او فرو برد. و ضربت بعدی را به گردن، درست بالای ستون فقراتش نشانده روی کرد. افسر شمشیر ولگام را از دست رها کرد و چنانکه گوئی گازش گرفته باشند پشت خماند و آنگاه روی قریوس زین افتاد. گریگوری که احساس آسودگی عجیبی می کرد، ضربتی به کاسه سر او زد و دید که شمشیر جمجمه افسر را تا پشت گوش درید. ضربه مخوفی از عقب به سر گریگوری خورد و او را از هوش برد. مژه سوزان و شور خون را در دهان احساس کرد، و دریافت که در حال سقوط است، و از يك طرف، زمین چرخنده و پروازکنان به سوی او می آید. سقوط سنگین جسم او برخاک موقتاً به هوش آوردش. چشم باز کرد، و خون به کاسه چشمش ریخت. صدای سم اسب و تنفس سنگین حیوان به گوشش خورد. برای آخرین بار چشم گشود و پره های گلگون بینی اسب و پای کسی را در رکاب دید. «تمام شد!» این اندیشه آسایش بخش چون ماری در مغزش خزید. يك غرش، و سپس خلاء سیاه.

۱۴

در نیمه ماه اوت یوگنی لیست نیتسکی تقاضای انتقال از هنگ گارد جاویدان آتامان به یکی از هنگهای ارتش منظم قزاق کرد. در این مورد درخواست رسمی داد و ظرف سه هفته به واحد دلخواهش منتقل شد. و پیش از ترك سنت پترزبورگ به پدرش نوشت:

«پدر، من تقاضای انتقال از هنگ آتامان به ارتش منظم داده ام. امروز حکم انتقال دریافت کردم، و برای معرفی خود به فرمانده سپاه دوم عازم جبهه ام و شاید شما از تصمیم من تعجب کنید، ولی من میل دارم دلایلم را توضیح بدهم. من از محیط اطرافم دلزده شده ام. رژه، اسکورت، پاسداری. این خدمات در کاخ حوصله ام را سر برده است. بکلی از آن به جان آمده ام. من کار زنده می خواهم — یعنی اعمال قهرمانانه. گمان می کنم خون لیست نیتسکی من به زبان آمده است، خون پرافتخار کسانی که از جنگ ۱۸۱۲ برای روسیه بازوبند جلال و شکوه آورده اند. من به جبهه می روم. لطفاً دعای خیرتان را بدرقه راهم کنید.

هفته گذشته پیش از اینکه امپراتور به مقر سرفرماندهی بروند، ایشان را زیارت کردم. من این مرد را می پرستم، من در داخل کاخ خبردار ایستاده بودم، و او هنگامی که عبور می کرد، لبخند زد و به انگلیسی به رادزیانکو Rodzianc گفت: «گارد پرافتخار من. من دستهای ویلهلم را به کمک آن قطع می کنم. من مثل دختر مدرسه ای او را می پرستم. از این اعتراف شرمنده نیستم، اگرچه الآن بیش از بیست و هشت سال دارم. من از شایعات درباری که نام پرافتخار اعلیحضرت را آلوده می کند، بیزارم. باور نمی کنم، نمی توانم باور کنم. يك روز چیزی نمانده بود سروان گرامف Gromov را که در حضور من با کلمات زشتی از علیاحضرت همایونی نام می برد، با تیر یزنم^۲ خیلی زنده بود و من به او گفتم فقط کسانی که خون رعیتی در رگهایشان جریان دارد، می توانند به این حد از رذالت سقوط کنند. این اتفاق

۱: رودزیانکو رئیس آخرین دومای روسیه بود. م

۲: شایع بود ملکه روسیه — که خون آلمانی داشت — با راسپوتین — که به جاسوسی برای آلمانی ها متهم

بود، روابط نامشروع دارد. م

در حضور چندین افسر دیگر روی داد. من از خود بی خود شدم، تپانچه‌ام را کشیدم و تردید بود يك گلوله حرامش کنم اما دوستانم مرا خلع سلاح کردند. هر روز که می‌گذشت زندگی من در این لجنزار مبتذل‌تر می‌شد. در هنگامی گارد - در میان افسران، بخصوص - مبین پرستی حقیقی وجود ندارد و - گرچه گفتنش وحشتناک است - حتی عشق به خاندان سلطنت دیده نمی‌شود. این فجایع نیست، رذالت است. علت واقعی بریدن من از هنگ همین است. من نمی‌توانم یا اشخاصی که به آنها احترام نمی‌گذارم معاشر باشم.

باری، مطلب همین بود. خواهش می‌کنم پراکنده نویسی مرا ببخشید، من عجله دارم، باید اسبابم را ببندم و حرکت کنم. پدربان، برایتان آرزوی سلامت دارم. از جبهه برایتان مفصل نامه می‌نویسم.

قطار ورشو در ساعت هشت بعد از ظهر از پتروگراد حرکت می‌کرد. لیست‌نیتسکی در شبکه‌ای گرفت و به ایستگاه رفت. پتروگراد در پشت سراو باسوسوی آبی چراغها جا می‌ماند. ایستگاه شلوغ و از سربازان پرازدهام بود. باربری، با گرفتن چند سکه، چمدان لیست‌نیتسکی را در قطار گذاشت و برای این آقای جوان متشخص آرزوی سفری خوش کرد. لیست‌نیتسکی شمشیر بند و پالتویش را در آورد و يك جاجیم گلدان ابریشمی قفقازی روی نیمکت پهن کرد. در کنار بنجره کشیشی که چهره لاغر مر قاض وار داشت، نشسته و خوراکیهائی را که از خانه آورده بود روی میز کوچکی نهاده بود. کشیش خرده‌های نان را از ریش کف مانند خود تکاند و به دختر سبزه روی باریک‌اندامی که با لباس مدرسه روی نیمکت مقابل نشسته بود، تعارف کرد.

- «عزیزم، چیزی بخور.»

- «نه، متشکرم.»

- «خجالت نکش، دختری باهیکل تو باید زیاد بخورد.»

- «نه، متشکرم.»

- «پس، از این نان شیرمال کمی بخور. قربان، شما میل دارید؟»

لیست‌نیتسکی به پائین نگاه انداخت.

- «پامن بودید؟»

- «بله، باشما بودم.» چشمان هوشیار کشیش بانگاهی نافذ به او خیره شده بود و فقط

لبان نازکش در زیر سبیل باریک آویخته‌اش خندان بود.

- «نه، متشکرم. الآن میلی به غذا ندارم.»

- «دارید اشتباه می‌کنید. خوردن گناه نیست. شما ارتشی هستید؟»

- «بله.»

- «خداوند یار و یاورتان باد.»

لیست‌نیتسکی همچنانکه نیمه‌خواب بود صدای پرطنین کشیش را می‌شنید که گفتی از

دور می‌آمد و چنان می‌نمود که سروان گرامف بی‌اخلاص سخن می‌گوید:

- «می‌دانید، درآمد خانواده‌ام فلاکت‌بار است. برای همین پیشنهاد سربازها شده‌ام.»

ملت روس بدون ایمان نمی‌تواند بجنگد. می‌دانید، سال به سال ایمان مردم بیشتر می‌شود. البته بعضی‌ها هم بی‌دین می‌شوند، اما این عده این روشنفکرها هستند، کشاورزان به خدا اعتقاد دارند.»

صدای بم کیش دیگر در ضمیر لیست‌نیتسکی رخنه نمی‌کرد. بعد از دوشب بیدار خوابی، اکنون خوابی خوش او را در می‌ربود و هنگامی بیدار شد که قطار چهل‌ورست از پتروگراد دور شده بود. چرخها به نحوی آهنگین تالوتلق می‌کرد، واگن درنوسان و تکان بود و در کوپه مجاور کسی آواز می‌خواند. چراغ سایه‌های کجتاب بنفش می‌انداخت.

هنگی که لیست‌نیتسکی به آن مأمور شده بود، تلفات سنگینی داده و از جبهه بیرون کشیده شده بود تا ترمیم و تکمیل شود. ستاد هنگ در بازار بزرگ روستائی به نام برزنیاگی Breznyiagi مستقر بود. لیست‌نیتسکی در ایستگاهی بی‌نام قطار را ترک گفت. در همان ایستگاه يك بیمارستان صحرائی نیز پیاده می‌شد. مقصد بیمارستان را از پزشك مسئول پرسید و دانست که از جبهه جنوب غربی به بخشی که هنگ خود وی در آنجا درگیر بود، منتقل شده است. پزشك بالحنی نامساعد از مافوقهای مستقیم خود سخن می‌گفت، به افسران ستاد لشکر دشنام می‌داد، و ضمن کشیدن ریش خود، در حالیکه چشمانش از پشت شیشه عینك برق می‌زد، خشم لبریز شده‌اش را تار گوشهای آشنای اتفاقی‌اش می‌کرد.

لیست‌نیتسکی کلام او را قطع کرد: «می‌توانید مرا به برزنیاگی ببرید؟»
دکتر موافقت کرد: «بله، سوار درشکه بشوید، ستوان.» و همچنانکه دوستانه دکمه پالتو لیست‌نیتسکی را می‌چرخاند، شکایات خود را از سر گرفت.

— «خوب مجسم کنید، ستوان. هادویست ورست باواگنهای حمل احشام مافرت کرده‌ایم تا اینجا ول بگردیم، در حالیکه جنگ خونینی در همان منطقه سابق بیمارستان من جریان دارد. آنجا صدها نفر زخمی بودند که سخت به کمک ما احتیاج داشتند!»

پزشك بالحنی کینه‌توزانه تکرار کرد: «نبرد خونین.»

ستوان از روی ادب پرسید: «شما چنین اقدام بیهوده‌ای را چطور توجیه می‌کنید؟»
پزشك با تمسخر ابروهایش را از قاب عینك بالا برد و غرید: «چطور؟ بی‌انضباطی، سردرگمی، حماقت ستاد فرماندهی — چرایش همین است. يك عده افراد بی‌همه چیز مقامهای بالا را اشغال کرده‌اند و همه چیز را درهم ریخته‌اند. نالایقاند و حتی عقل درست و حسابی ندارند. شما خاطرات ورسایف Versayev از جنگ روس و ژاپن یادتان می‌آید؟ خوب این هم تکرار همان وضع است، فقط به مراتب بدتر.»

لیست‌نیتسکی سلام نظامی داد و به طرف ارابه‌ها رفت. پزشك خشمگین، که گونه‌های پف‌دار قرمزش می‌لرزید، پشت سراو قدقد می‌کرد:

— «ما این جنگ را می‌بازیم، ستوان ما يك جنگ را به ژاپنی‌ها باختیم اما هیچ عاقلتر نشدیم. مافقط می‌توانیم لاف بزنیم، همین و بس!» و در کنار خط آهن به راه افتاد، از روی چاله‌های کوچک آب که رنگین کمان نفت بر آنها نقش بسته بود، می‌پرید و نومیدانه سرتکان می‌داد.

هنگامی که بیمارستان صحرائی به برزنیاگی نزدیک شد، شب فرامی‌رسید. باد ساقه‌های رود را شانه می‌زد. ابرها در غرب انبوه می‌شدند. در ارتفاع زیاد، هوا بنفش تیره بود، اما

پائین تر، به رنگ لطیف، بنفش روشن در می آمد. در وسط توده بی شکل ابر، چون قطعه های یخ چسبیده به سد رودخانه ها انباشته می شد و به کنار می رفت و از لای این شکاف سیل نارنجی رنگ پرتو آفتاب مغرب بیرون می ریخت و به صورت بادبازی از نور پهن می شد و در پائین طیفی رنگارنگ می ساخت.

لاشه اسبی سر راه کنار گودالی افتاده بود. روی یکی از سمهای حیوان که به طرزی مخوف به هوا بلند بود، نعل اسب برق می زد. در حالیکه در شبکه تکان خوران می گذشت، لیست نیتسکی به لاشه نگاه کرد. گماشته ای که همراه او بود، تفی به شکم اسب انداخت و گفت: «خیای چپانده...» سپس حرف خود را قطع کرد: «خیای گندم خورده...!» نزدیک بود که باز تف بیاندازد، اما به خاطر رعایت ادب آبدهانش را قورت داد و دهان خود را با آستین پاک کرد. «اینجا افتاده، کسی هم به خودش زحمت خاک کردنش را نمی دهد. همه روسها این جور می اند. آلمانی ها فرق می کنند.»

یوگنی باخیمی بی دلیل پرسید: «توجه می دانی؟» در آن لحظه سرشار از نفرت نسبت به صورت پرمدعای گماشته و قیافه برتری طلبانه و تحقیر آمیز او بود. این مرد، چون کشتزاری در ماه سپتامبر، خاکستری و ملال انگیز بود؛ او با هیچ یک از هزاران سرباز روستائی که یوگنی در مسیر خود به سوی جبهه دیده بود، تفاوتی نداشت. آنان همگی بی رُمق و خمیده می نمودند و ملال از چشمان خاکستری، آبی، سبز و یا رنگ دیگر آنها، می بارید و او را سخت به یاد سکه های فرسوده باستانی می انداختند.

گماشته بی شتاب پاسخ داد: «پیش از جنگ، سه سال در آلمان زندگی می کردم.» در صدایش نیز همان حالت تفوق طلبی و تحقیر که در صورتش بود، تشخیص داده می شد. «در کنیگزبرگ Königsber در یک کارخانه سیگار کار می کردم»

لیست نیتسکی باخشونت دستور داد: «دهنت را ببند!» و سربگرداند و اسب را نگاه کرد که کاکلش روی چشمانش ریخته و دندانهایش از تابش خورشید زرد شده بود. یک پایش بلند شده و به صورت قوسی خمیده بود؛ سمش اندکی شکافته بود و ستوان از روی ساق و مع ظریف اسب نظر داد که نژاده و جوان بوده است.

از روی جاده ناصاف می رفتند. رنگهای خاوری محوشده بود و بادی که می وزید ابرها را می پراکند. پشت سرشان پای بلند شده اسب چون صلیبی شکسته در کنار جاده می نمود یوگنی واپس نگرست و ناگهان یک دسته پرتو بر اسب تاپید و در روشنائی نارنجی آن پای حیوان باموهای سرخ رنگ به طرزی خارق العاده به شاخه بی برگ درختی افسانه ای شبیه شد. هنگامی که بیمارستان صحرائی وارد برزنیاگی شد، بر کاروانی از سربازان زخمی گذشت. یک روس سفید میان سال، که صاحب اولین گاری بود، در کنار سراسیمش قدم بر می داشت و لگام کنفی را در دست خود جمع کرده بود. در گاری قزاقی با سر زخم بندی شده نشسته بود. روی آنج تکیه داه و چشمانش را با خستگی بسته بود و نان می جوید و آبی سیاه رنگ تف می کرد. در کنار این قزاق سربازی دراز کشیده و شلوار پاره اش روی کفل به طرری مهیب لوله و باخون لخته بسته خشک و سفت شده بود. وحشیانه و بدون بلند کردن سر، دشنام می داد. لیست نیتسکی که گوش می داد، از لحن صدای این مرد هراسان شد، زیرا درست به لحن مؤمنی شباهت داشت که مخلصانه زیر لب دعا بخواند. در ارپندوم پنجمش سرباز پهلو به پهلو

خوابیده بودند، یکی از آنان، که نشاطی تب‌آلود داشت، باچشمانی که فروغی غیرطبیعی و شرر بار از آن ساطع بود، داستانی می‌گفت:

«... گویا سفیری از طرف امپراتور آنها به اینجا آمده و پیشنهاد صلح می‌دهد. خوبیش این است که آدم درستی این خبر را به من داده. انشالله که حرف مفت نزده باشد...»
یکی دیگر، ضمن تکان دادن سر مدور خود که هنوز آثار زخم تازه خنازیر پسر آن بود، بابدگمانی اظهار نظر کرد: «به نظر من که حرف مفت زده.»

سرباز سوم که پشت به اسبها نشسته بود، بالهجه نرم روستائیان ولگا گفت: Volga
«شاید هم راستی راستی آمده باشد.»

در ارابه پنجم، سه قزاق، راحت نشسته بودند ولیست‌نیتسکی که می‌گذشت، خاموش به او نگاه کردند، چهره‌های خشن خاک‌آلودشان هیچ نشانه‌ای از احترام به یک افسر نداشت. قزاقی خوش‌سیما که سبیل‌های نقره‌فام داشت و از همه بهراندۀ گاری تردیک‌تر نشسته بود، بی‌اعتنا جواب داد: «روز به‌خیر، قربان.»

لیست‌نیتسکی که می‌کوشید شماره روی سردوشی قزاقان را بخواند، ادامه داد: «عال کدوم هنگ‌اید؟»

«دوازدهم.»

«الآن هنگتان کجاست؟»

«خبر نداریم.»

«پس شما کجا زخمی شدید؟»

«اطراف ده... تردیک همین‌جا.»

قزاقها پیچ‌پیچ کردند و یکی از آنان، دست زخم‌پندی شده‌اش را با دست سالمش گرفت و از ارابه پائین جست.

«فقط یک دقیقه، قربان.» آنگاه بایای برهنه روی جاده به راه افتاد؛ با احتیاط از دست گلوله خورده‌اش که علائم ورم از آن ظاهر بود، مواظبت می‌کرد.

«شما اهل ویه‌شنسکایا نیستید، مگر نه؟ شما لیست‌نیتسکی نیستید؟»

«چرا هستم.»

«همین‌طور خیال کردیم. توتونوی، سیگاری که ندارید، دارید، قربان؟ محض خاطر مسیح چیزی به ما بدهید، دل‌مان برای یک پک دود لك زده.»

در کنار درشکه می‌رفت ولیه رنگ شده آنرا گرفته بود. لیست‌نیتسکی قوطی سیگارش را درآوردن

قزاق ملتسانه لبخند زد: «ممکن است ده‌دوازده‌تا به‌ما لطف کنید؟ آخر ما سه نفریم.»
لیست‌نیتسکی قوطی را در کف دست پهن مرد خالی کرد و پرسید:

«هنگ شما مجروح زیاد داشت؟»

«بیست نفری می‌شد.»

«تلفات سنگین بود؟»

«خیلی از ماها کشته شدند. قربان، یک کبریت برای من روشن کنید. خیلی ممنون.»
قزاق آتش را گرفت و همچنانکه قدم سست می‌کرد، عقب‌ماند و فریاد زد: «سه قزاق اهل

تاتارسکی، تردیک ملک شما کشته شده‌اند. خیلی از ما قزاقها را لتویار کرده‌اند.»
آنگاه دست سالمش را تکان داد و رفت تا به ارابه خود برسد. باد در نیم‌تنه بدون
کمر بندش افتاده بود.

فرمانده هنگ تازه لیست‌نیتسکی درخانه یک کشیش مقرر کرده بود. در میدان شهر
از پزشک که در درشکه بیمارستان به او جا داده بود، خداحافظی کرد و برای یافتن مقرر
فرماندهی هنگ به راه افتاد و ضمن حرکت گردوغبار لباس نظامی خود را می‌تکاند. استواری
چالاک وریش سرخ، که نگهبان عوض می‌کرد و همراه پاسدارها از برابر او می‌گذشت، در
مقابل سؤال لیست‌نیتسکی، سلام نظامی داد و به‌خاتهای اشاره کرد. محلی کاملاً ساکت و
بی‌روح بود، مانند همه ستادهای دور از جبهه. منشی‌ها روی میزی خم شده بودند؛ سروانی
سالمند در دهنی تلفن صحرائی می‌خندید. مگسها دور پنجره وزوز می‌کردند، و تلفن‌های
راه‌دور زنگی چون صدای پشگان داشت.

گماشته‌ای یوگنی را به‌اتاق خصوصی فرمانده هنگ برد. درآستانه اتاق باسرهنگ بلند
قامتی که زخمی پرچانه داشت روبه‌رو شد و سرهنگ به‌سردی به او خوش‌آمد گفت و با حرکت
دست وی را به داخل اتاق دعوت کرد. سرهنگ پس از بستن در، با حرکتی که حاکی از
خستگی شدید بود، دستی به‌موی سر خود کشید و با صدائی نرم و یکنواخت گفت:
— «ستاد تیپ دیروز به من اطلاع داد که شما می‌آئید. بنشینید.»

سرهنگ راجع به سابقه خدمت یوگنی از او پرس و جو کرد و آخرین خبرهای پایتخت
را پرسید و درباره سفرش جویا شد، اما در تمام مدت مکالمه کوتاهشان حتی یک‌بار چشمان
خسته‌اش را به‌روی لیست‌نیتسکی بلند نکرد.
یوگنی همدردانه باخود گفت: «باید درجبهه خیلی به‌اوسخت گذشته باشد، از خستگی
دارد می‌میرد.»

اما سرهنگ که گفتی به‌عمد می‌خواست او را از اشتباه بیرون آورد، میان دوا بروی
خود را با قبضه شمشیرش خاراند و یادآور شد:

— «خوب، ستوان، شما باید با برادران افسرتان آشنا شوید. باید مرابینخشید، سه‌شب
متوالی نخوابیدم. در این جهنم‌دره غیر از ورق‌بازی و مشروب‌خوری چیزی نیست.»
لیست‌نیتسکی احترام نظامی گذاشت و در حالیکه نفرت خود را با لبخند می‌پوشاند، خارج شد.
نخستین دیدار او با فرماندهش تأثیر نامساعدی بر او گذاشته بود و احترامی را که قیافه خسته
سرهنگ و زخم چانه‌اش در آغاز در وی برانگیخته بود، تمسخر می‌کرد.

۱۵

به‌لشکر مأموریت عبور از رود استیر Styr و بستن راه دشمن از عقب، داده شده
بود.

ظرف چند روز لیست‌نیتسکی با افسران هنگ و به‌زودی با محیط نبرد آشنا شد، محیطی
که احساس آسایش و راحت‌طلبی را که در روح وی خزیده بود، بیرون می‌راند.
عملیات عبور از رودخانه به‌نحوی درخشان انجام شد. لشکر تجمع بزرگی از نیروهای

دشمن را در جناح چپ متلاشی و به پشت نیروهای اصلی نفوذ کرد. اتریشی‌ها به کمک سواران نظام مجار دست به پاتک زدند، اما آتشبارهای قزاق آنها را با شراپنل از هم پاشیدند و اسوارانهای مجار که با بی‌نظمی عقب‌نشینی می‌کردند، با آتش مسلسل‌های جناحی تکه‌پاره شدند و مورد تعقیب قزاقان قرار گرفتند.

لیست‌نیتسکی با هنگ خود در پاتک شرکت داشت. دسته تحت فرماندهی او یک قزاق از دست داد و چهار زخمی بجا گذاشت. یکی از مجروحان، قزاقی جوان با بینی عقابی، در زیر تنه اسب مرده خود افتاده بود. ستوان، با ظاهری آرام از کنار او گذشت و سعی کرد صدای آهسته و خفه او را که تضرع می‌کرد، نشنود. سرباز، از ناحیه شانه زخمی شده بود و به قزاقانی که با اسب می‌گنشتند التماس می‌کرد:

«برادرها، کمک کنید. از زیر اسب خلاصم کنید، برادرها...»

صدای آهسته دردمندانه‌اش، به زحمت شنیده می‌شد، اما در دلهای طاغی قزاقان جرقه‌ای از ترحم نبود، یا اگر بود، تا آنجا که توسط همان نیروئی که آنان را بی‌وقفه پیش می‌راند، درهم شکسته بود و مانع از پیاده شدنشان می‌گردید. دسته پنج‌دقیقه یورتمه رفت، تا اسبها نفس تازه کنند. نیم‌ورست دورتر، اسوارانهای از هم پاشیده مجار عقب‌نشینی کامل می‌کردند، و اینجا و آنجا لباس متحدالشکل آبی‌رنگ پیاده‌نظام دشمن به چشم می‌خورد. یک قطار باری اتریشی که دود گلوله‌های بندرکه بر فراز آن می‌چرخید در خط‌الرأس تپه‌ای می‌خزید. آتشباری از سمت چپ قطار را گلوله‌باران می‌کرد و غرش رعدآسای گلوله‌ها از روی کشتارها می‌گذشت و در جنگل منعکس می‌شد.

سرهنگ دومی که گردان را فرماندهی می‌کرد، فرمان «یورتمه‌رو» داد و سه اسواران با یورتمه سریع حرکت کردند. اسبها در زیر پیکر سواران تکان می‌خوردند و از کشاله‌هاشان کف زرد گلگونی پراکنده می‌شد.

هنگ، شب‌هنگام در آبادی کوچکی اتراق کرد. دوازده افسر همگی در یک کلبه منزل کردند و درمانده از خستگی و گرسنگی خوابیدند. آشپزخانه صحرائی در حدود نیمه‌شب وارد شد. ستوان چوبف Chubov ظرفی سوپ آورد. بوی غذا افسران را بیدار کرد و ظرف چند دقیقه، با چهره‌های پف کرده از خواب، با سکوتی حریصانه، تلافی دو روز بی‌غذائی در نبرد را درآوردند. پس از خوردن آخرین غذا خواب‌آلودگی از سرشان پرید و بالباس روی کاه دراز کشیدند و سیگار دود کردند.

ستوان یکم کالمیکف Kalmykov، افسر کوتاه‌قد و چاق، که صورتش نیز همچون نامش آثار تراد مغولی در خود داشت، با حرکات شدید دست و صورت گفت:

«این جنگ مال من نیست. من چهار قرن دیرتر متولد شده‌ام. می‌دانید، من تا آخر جنگ زنده نمی‌مانم.»

«اه، دست از این پیشگوئی‌ها بردار!»

«پیشگوئی نیست. سرتو شتم همین است. من به اجدادم شبیه‌ام، و در این مورد خرافی هستم. امروز وقتی که زیر آتش بودیم، دیوانه‌وار می‌لرزیدم، من نمی‌توانم بایستم و دشمن را نبینم. احساس وحشتناکی دارم که با ترس برابر است. از فاصله چندورستی به تو شلیک می‌کنند و تو مثل هوبره‌ای که در دشت شکار می‌شود، اسب می‌تازی.»

سروان آتامان چوکف، که خرده گوشت‌های لای سیل‌های زنجبیلی رنگش را می‌لیسید، سؤال کرد: «من در کوپالکا Kupalka نگاه می‌کنم به یک هویت‌تر اتریبی انداختم. آقایان، هیچ کدام از شما این سلاح را دیده‌اید؟»

ستوان چوبف که در این میان یک یغلاوی دیگر سوپ را خالی کرده بود، با حرارت جواب داد: «شاهکار است! با آن شکاف‌های نشانه‌گیری، با آن طرز کار - نقص ندارد.»
- «من دیده‌ام، اما حرفی ندارم که بزنم. هر جا که پای توپخانه در میان باشد من هیچ اطلاعی ندارم. از نظر من این یکی هم مثل سایر توپها بود، فقط لوله‌اش گشادتر بود، همین.»

کالمیکف روبه لیست‌نیتسکی کرد و ادامه داد: «من به کسانی که در روزگار قدیم، به سبک ابتدائی می‌جنگیدند، غبطه می‌خورم. حمله به دشمن در فریدی شرافتمندانه و دونیمه کردنش با شمشیر - من این نوع جنگ را می‌فهمم. مردمشوی جنگ‌های امروزی را ببرد.»
- «در جنگ‌های آینده سوارنظام نقشی نخواهد داشت. منحل خواهد شد.»
- «بکلی از بین خواهد رفت.»
- «من گمان نمی‌کنم.»
- «شک نداشته باش.»

- «ولی ماشین را نمی‌شود جانشین انسان کرد. تو دیگر اغراق می‌کنی.»
- «منظور من انسان نیست، اسب است. موتورسیکلت یا خودرو جای اسب را خواهد گرفت.»

کالمیکف با غیظ به میان سخن دوید. «چرند است! خیالبافی پوچ است! ارتشها تا مدت‌های دراز بعد از این هم از اسب استفاده خواهند کرد. ما نمی‌دانیم جنگ‌های دوسه‌قرن آینده چطور خواهد بود، اما امروزه سوارنظام...»
- «وقتی که سراسر جبهه سنگربندی شده باشد، تو با سوارنظام چکار می‌کنی؟ زود باش بگو ببینم!»

- «از وسط سنگرها یورش می‌برند، از روی آنها می‌پرند، و به پشت‌دشمن رخنه می‌کنند؛ وظیفه سوارنظام این خواهد بود.»
- «چرند است!»

- «آه، خفه شوید و بگذارید بخوابیم.»
بحث تمام شد و خروپف جای آنرا گرفت. لیست‌نیتسکی تا قیاس خوابیده بود و بوی تندوتیز گاه پوسیده را استشمام می‌کرد. کالمیکف پهلوئی او دراز کشیده بود.
- «تو باید با سرباز داوطلب بونچوک Bunchuk حرف بزنی. در دست تو است. شخص بسیار جالب توجهی است!»

لیست‌نیتسکی، ضمن پشت کردن به کالمیکف پرسید: «از چه نظر؟»
- «روس قزاق‌الاصل است. در مسکو زندگی کرده کارگر معمولی است. اما به ماشین‌آلات علاقه دارد. مسلسل‌چی درجه اولی هم هست.»
لیست‌نیتسکی پیشنهاد کرد: «دیگر بگذار بخوابیم.»
کالمیکف که اندیشه‌ای دیگر در سر داشت، موافقت کرد: «باشد، باید خوابید.»

وگوسفندوار اخم کرد: «ستوان، معذرت می‌خواهم، پای من بدجوری بو می‌دهد. می‌دانی، دو هفته است که جورابهایم را عوض نکرده‌ام، بکلی از عرق پوشیده... افتضاح است. باید از سربازها يك جفت مچ‌پنج بگیرم.»

لیست‌نیتسکی که در خواب غوطه می‌خورد، پاسخ داد: «خواهش می‌کنم.» لیست‌نیتسکی اشاره کالمیکف به بونچوک را یکسره فراموش کرده بود، اما تصادفاً با این داوطلب مصادف شد. فرمانده هنگ به او دستور داد که سپیده‌دم برای گشت شناسائی برود و در صورت امکان بایک هنگ پیاده که در جناح چپ پیشروی می‌کرد، تماس بگیرد. لیست‌نیتسکی که در هوای نیمه‌تاریک در حیات سکندری می‌رفت و روی قزاقهای خفته می‌افتاد، گروهبان دست‌را یافت و بیدارش کرد:

— «پنج نفر لازم دارم که با من برای گشت بیایند. اسم را حاضر کنید. زود!» هنگامی که منتظر گردآمدن افراد بود، قزاق تنومندی از کلبه خارج شد. — «قربان، گروهبان اجازه نمی‌دهد با شما بیایم، چون نوبتم نشده. اجازه می‌فرمائید من هم بیایم؟»

لیست‌نیتسکی که می‌کوشید صورت این مرد را در تاریکی تشخیص دهد، سؤال کرد: «درجه‌ات عقب افتاده یا خلاقی کرده‌ای؟» — «هیچ خلاقی نکرده‌ام.»

لیست‌نیتسکی تصمیم به موافقت گرفت: «بسیار خوب، می‌توانی بیایی.» و همینکه قزاق بر گشت ستوان از عقب فریاد زد:

— «آهای! به گروهبان بگو...»
قزاق سخن او را قطع کرد: «اسم من بونچوک است.»
— «داوطلبی؟»

— «بله.»
لیست‌نیتسکی بر آشفتنگی خود چیره شد و طرز خطابش را تصحیح کرد: «بسیار خوب، بونچوک، لطفاً به گروهبان بگو... آه، باشد، خودم خواهم گفت.»
وقتی که لیست‌نیتسکی از دهکده بیرون رفت و از پاسگاههای دیدبانی گذشت، تاریکی زائل می‌شد و هنگامی که مسافتی پیمودند، صدازد:

— «داوطلب بونچوک!»

— «بله قربان!»

— «لطفاً بیا پیش من.»

بونچوک اسب معمولی خود را پهلوی اسب تژاده لیست‌نیتسکی آورد.

ستوان ضمن واریسی نیمرخ بونچوک پرسید: «اهل کدام دهی؟»

— «نواچرکاسکایا Novocherkosskaya.»

— «ممکن است علتی را که باعث داوطلبی تو شده بدانم؟»

بونچوک بارد کم‌اثری از لبخند پاسخ داد: «البته!» نگاه چشمان سبز فامش خشن و

خیره بود. «من به فن جنگ علاقه دارم. می‌خواهم در آن استاد بشوم.»

— «برای این منظور مدارس نظام تأسیس شده.»

- «بله هست.»
- «خوب، پس دلیل تو چیست؟»
- «می‌خواهم اول در عمل یاد بگیرم. جنبه نظری را بعداً مطالعه می‌کنم.»
- «پیش از جنگ چکاره بودی؟»
- «کارگر بودم.»
- «کجا کار می‌کردی؟»
- «در پترزبورگ، رستف، وقورخانه تولا Tula . تقاضای انتقال به يك واحد مسلسل داده‌ام.»
- «از مسلسل اطلاعی داری؟»
- «می‌توانم با برتیه Bertier ، مادن Madsen ، ماکسیم Maxim ، هاچکس Hotchkiss ، ویکرز Vickers ، لویس Lewis ، و چند نوع دیگرش کار کنم.»
- «بارک‌الله! در این باره بافرمانده هنگ صحبت خواهم کرد.»
- «لطفاً صحبت کنید.»
- لیست‌نیتسکی باردیگر هیکل ستر بونچوک را نگریست. او را به یاد نارونهای کنار دن می‌انداخت. در این مرد چیز نظر‌گیری نبود. فقط فکین محکم و نگاه مبارزه‌جویانه‌اش او را از دیگر قزاقان ساده پیرامون وی متمایز می‌کرد. به ندرت لبخند می‌زد، فقط از کنج لب می‌خندید و حتی در این هنگام نگاهش ملایم‌تر نمی‌شد، با اینهمه پرتو خفیفی از تکبر داشت. خونسرد و خویشان‌دار، درست چون نارون، درخت محکم و آهنینی بود که در خاک سست و خاکستری‌رنگ زمین کم‌حاصل ساحل‌دن می‌روید.
- مدتی خاموش اسب رانند. بونچوک کف دست پهنش را روی قاچ فرسوده زین گذاشته بود. لیست‌نیتسکی سیگاری درآورد و هنگامی که آنرا با آتش بونچوک روشن می‌کرد، بوی صمغ‌مانند عرق اسب را از دست او استشام کرد. پشت دست بونچوک از موئی قهوه‌ای و پرپشت پوشیده بود و لیست‌نیتسکی سخت میل نوازش آنرا درخود احساس می‌کرد. ستوان دود گس سیگار را فرو داد و گفت:
- «وقتی که به جنگل رسیدیم، تو و یکی از قزاقها از راه جنگلی سمت چپ بروید. راه را می‌بینی؟»
- «بله.»
- «اگر بعد از نیم‌ورست راه‌پیمائی با پیاده‌نظام خودمان روبه‌رو نشدید، برگردید.»
- «اطاعت.»
- به یورتمه درآمدند.
- سر یکی از پیچ‌های راه جنگلی، انبوهی از درختان جوان غان قرار داشت و در پشت آنها رنگ‌ناشاد زرد کاجها، چشم را می‌آزرد. بوته‌ها و نهالها زیر چرخهای ارابه‌های بارکش اتریشی له شده بود. در سمت است، زمین از تندر توپخانه دورست می‌لرزید، ولی در کنار درختان غان سکوت شگفتی بود. زمین شبنم را می‌نوشتید؛ علفهای گلگون پوشیده از رنگهای

خزانی بود، رنگهائی که از مرگ زودرس خبر می‌داد. لیست‌نیتسکی پای غانه‌ها ایستاد، دوربینش را درآورد و تپه پشت جنگل را واری کرد. زنبوری روی قبضه علی رنگ شمشیرش نشسته بود.

بونچوک آهسته و دلسوزانه گفت: «احمق!»

لیست‌نیتسکی پرسید: «چه شده؟»

بونچوک باچشم زنبور را نشان داد و لیست‌نیتسکی لبخند زد.

«عشش تلخ خواهد شد، تو این طور فکر نمی‌کنی؟»

از بونچوک پاسخی نیامد. از میان انبوهی درخت کاج دور دست، مرغوای زاغچه‌ای سکوت را درهم شکست و باران گلوله از لابه‌لای درختان غان گذشت و شاخه‌ای را شکست و روی گردن اسب لیست‌نیتسکی انداخت.

بازگشتند و چهارنعل به سوی دهکده تاختند. اسبها را بافریاد و شلاق می‌تازاندند، مسلسل اتریشی تنه مهمات خود را به دنبال ایشان شلیک می‌کرد.

پس از این نخستین دیدار، لیست‌نیتسکی چندبار باسرباز داوطلب بونچوک گفتگو کرد و هر بار از اراده انعطاف‌ناپذیری که از چشمان این مرد ساطع بود، درشگفت می‌شد و نمی‌توانست کشف کند که در پس رمز ناگشودنی چهره مردی چنین معمولی، چه چیزی نهفته است. بونچوک پیوسته با لبخندی فشرده بر لبان جدی‌اش سخن می‌گفت و این احساس را به لیست‌نیتسکی می‌داد که طبق قاعده‌ای مشخص در مسیری پیچاپیچ گام برمی‌دارد. او را به یک واحد مسلسل منتقل کردند و چند روز بعد، لیست‌نیتسکی او را که پای دیوار انبار سوخته‌ای قدم می‌زد، یافت.

«آها! داوطلب بونچوک!»

قزاق سر برگرداند و سلام نظامی داد.

«کجا می‌روی؟»

«پیش فرمانده خودم.»

«پس، راهمان یکی است.»

مدتی آن دو دوش‌به‌دوش در خیابان دهکده ویران راه رفتند.

عده‌ای در اطراف چند ساختمان فرعی سالم در حرکت بودند، سواران عبور می‌کردند، در وسط خیابان، آشپزخانه صحرایی دود می‌کرد و قزاقان در صفی طویل منتظر نوبت بودند؛ هوای بارانی سوز داشت.

لیست‌نیتسکی، نگاهی از گوشه چشم به بونچوک افکند، که کمی عقب‌تر از او راه می‌رفت و پرسید: «خوب، داری فن جنگ را یاد می‌گیری؟»

«بله، مشغولم.»

ستوان بی‌دلیل به دستهای بونچوک نگاه کرد و پرسید: «خیال داری بعد از جنگ چکار کنی؟»

بونچوک جواب داد: «بعضی‌ها محصول بذری را که کاشته‌اند، درو می‌کنند... اما من صبر می‌کنم.»

«این حرف را باید چطور تفسیر کنم؟»

— «این ضرب‌المثل را که شنیده‌اید: کسی که باد بکارد توفان درو خواهد کرد؟ خوب، همین.»

— «چطور است معما نگوئی؟»

— «کاملاً روشن است. معذرت می‌خواهم، اینجا باید به چپ پیچم.»
انگشت به لبه کلاه خود برد و از جاده خارج شد. لیستنیسکی شانه بالا انداخت و چشم به دنبال او دوخت.

ستوان هنگامی که وارد پناهگاه پاکیزه فرمانده اسواران شد، باغیظ از خود می‌پرسید: «این یارو سعی می‌کند آدم اصیلی باشد، یا اینکه مغزش عیب دارد؟»

۱۶

ذخیره‌های دوم و سوم با هم به خدمت احضار شدند. روستاهای دن چنان خالی بود که گوئی همگان به علف‌چینی یا خرمن برداری رفته‌اند.

اما در آن سال، در مرزها خرمنی تلخ برداشته می‌شد؛ مرگ برجای پای مردان نقش می‌بست، وای بسا که همسر قزاقی برهنه سر بر بار سفر کرده مرثیه می‌خواند: «آه، عزیزم، چه کسی تورا از من گرفته؟» سرهای گرانقدر از هرسو به‌خاک می‌افتاد، خون قزاق بر زمین می‌ریخت، و مردان، باچشمان شیشه‌وار، بیدارناشدنی، باغرش توپخانه در اتریش، در لهستان، در پروس غریبانه می‌پوسیدند... چرا، که باد شیون زنان و مادران را به گوش آنان نمی‌رساند.

گل شکفته قزاق روستایش را ترك گفته بود و در میان شپش و دلهره رزمگاه، تپاه می‌شد. در یکی از روزهای خوش ستپامبر تار عنکبوتی شیرگون، لطیف و پنبه‌ای، بر فراز دهکده تاتارسکی معلق بود. خورشید بی‌رمق چون بینوائی لبخند می‌زد، و آسمان عبوس و باکره به طرزی تهدید کننده پاك و مغرور بود. در آن سوی دن، جنگل زرد یرقانی و سپیدار پریده رنگ بود، از بلوط، گاه برگ می‌ریخت، و تنها توسه همچنان سبز و شاد بود، و چشم تیز زاغ را جلا می‌داد.

آن‌روز پاتته‌لی پراکفی به‌ویج نامه‌ای از ارتش دریافت کرد. دونیا آن را با خود از دفتر پست آورده بود. وقتی که رئیس پست نامه را به او می‌داد، کرنشی کرد، سرطاشش را تکان داد و نومیدانه دستهایش را باز کرد.

— «محض خاطر خدا ببخشید که سرنامه را باز کردم. به پدرتان بگوئید که من بازش کردم. خیلی دلم می‌خواست بدانم وضع جنگ چطور است.... مرا ببخشید و به پاتته‌لی پراکفی به‌ویج بگوئید چه حرفهائی زدم.» پریشان به نظر می‌رسید و از لکه جوهر برنوک بینی‌اش بی‌خبر بود. همراه دونیا از دفتر بیرون آمد و زیر لب حرفهائی نامفهوم زد. دونیا سرشار از افکار شوم به‌خانه برگشت و برای بیرون آوردن نامه از سینه‌اش مدتی معطل کرد.

پاتته‌لی که انگشت لای ریش خود کرده بود، فریاد زد: «زودباش!»

دونیا هنگامی که نامه را بیرون آورد يك نفس گفت:

— «رئیس پست می گفت که نامه را خوانده ولی شما نباید از او برنجید.»
پیرمرد که نفسش به صورت دختر می خورد، با آشفتنگی گفت: «مرده شو ببردش!» نامه
گریگوری است؟ مال گریگوری است، یا پیوتر؟»
— «نه، پدر... خطش را نمی شناسم.»

ایلی نیچنا که نفس زنان به طرف نیمکت می رفت، ناله کرد: «بخوانش!» این روزها
پاهایش او را سخت آزار می داد. ناتالیا از حیاط به خانه دوید و همچنانکه سرش به یک طرف
خم شده و دستهایش را به سینه می فشرد، کنار بخاری ایستاد. لبخندی چون پرتو آفتاب روی
لبانش می لرزید. هنوز منتظر پیامی از گریگوری یا اشارمای کوچک از جانب او در
نامه هایش، به پاس وفاداری و اخلاص سگ وار خود بود.

ایلی نیچنا زمزمه کرد: «داریا کجاست؟»
پانتلهئی فریاد زد: «خفه شو!» و به دونیا دستور داد: «بخوانش!»
دختر شروع کرد: «به اطلاع شما می رساند»، آنگاه از روی نیمکتی که نشسته بود
لفزید و افتاد و جیغ کشید:

— «پدرا مادر...! وای، مامان... گریگوری...! وای، وای! گریشا کشته شده!»
زن بوری که میان برگهای نیم پلاستیک شمعدانی، گیر افتاده بود، خود را به شیشه می کوبید
و باخشم و زوز می کرد. در حیاط مرغی با آسودگی قدقد سر داده بود، از لای در گشوده
صدای زنگ دار خنده ای کودکانه می آمد.

تشنجی بر چهره ناتالیا دوید، اما هنوز همان لبخند لرزان را بر لب داشت. پانتلهئی
بلند شد، سرش چون لقومایها تکان می خورد و با بهتی دیوانه وار به دونیا نگاه می کرد.
اطلاعیه چنین ادامه یافت:

به اطلاع شما می رساند که فرزندان گریگوری پانتلهئی و بیچ ملهخف، یکی از افراد
هنگ دوازدهم قزاق دن، روز شاتردهم سپتامبر نزدیک شهر کامنکا - استرومیلاوو به قتل
رسیده است. فرزند شما دلاوران کشته شد؛ و امیدوار است که این امر موجب تسلی خاطر شما
در این ضایعه جبران ناپذیر باشد. لوازم شخصی وی به برادرش، پیوتر ملهخف تسلیم خواهد
شد. اسب نامبرده در هنگ باقی خواهد ماند.

فرمانده اسواران چهارم

ستوان یکم پالکف نیکف

نیروی زمینی

۱۸ سپتامبر ۱۹۱۴

پس از دریافت این نامه پانتلهئی ناگهان درهم شکست. روز به روز به نحوی محسوس
پیرتر می شد. حافظه اش از دست می رفت و ذهنش حدت خود را از دست می داد. با پشت خمیده
راه می رفت. صورتش به رنگ چدن درآمده بود، و پرتو تب آلود چشمانش خبر از دردنهانش
می داد.

نامه را در زیر شایل نهاده بود و هر روز چندین بار به جلو خان می رفت و با اشاره دونیا
را می خواند هنگامی که دختر به درون می آمد، به او دستور می داد نامه را بردارد و بخواند
و ترسان به اتاق همانخانه که زش در آنجا سوگواری می کرد، نگاهی می انداخت و چشمکی

می‌زد و می‌گفت: «یواش بخوان، مثل اینکه برای خودت می‌خوانی.» دونیا اشک خود را فرو می‌برد و جمله اول را می‌خواند، آنگاه پاتته‌لئی چمباتمه می‌نشست و دست عظیم خود را که به سم اسب شباهت داشت، بلند می‌کرد:

— «خیلی خوب، بقیه‌اش را بلدم. نامه را ببر و بگذار سرجایش. زودباش، وگرنه مادر...» و باز چشمکی چندش آور می‌زد و صورتش مثل پوست سوخته درختی جمع می‌شد. مویش سفید می‌شد و موهای سفید براق به سرعت سرش را می‌پوشاند و تارهای سفید در میان ریشش می‌دوید، پرخور شده بود و آزمندانه غذا می‌خورد.

نه روز پس از نماز میت، مله‌خف پدر و یساریون و خویشاوندان خود را برای مجلس ترحیم گریگوری مقتول دعوت کرد. پاتته‌لئی تند و حریصانه می‌خورد و رشته فرنگی چون حلقه‌هایی از ریشش آویزان بود. ایلی‌نیچنا که در خلال چندروز گذشته باتشویش او را زیر نظر گرفته بود، به گریه افتاد:

— «پدر، چرا این طوری شده‌ای؟»

پیرمرد مکتی کرد، و چشمان مبهوتش را از روی بشقاب بلند کرد و گفت: «ها؟» ایلی‌نیچنا دستی تکان داد و رو بر گرداند و دستمالش را روی چشمهایش گرفت. داریا با چشمانی که برق از آن می‌تافت، باخشم گفت: «پدر، طوری می‌خورید مثل اینکه سه‌روز گرسنه بوده‌اید.»

پاتته‌لئی مقهور غیظ پاسخ داد: «می‌خورم...؟ باشد، نمی‌خورم،» به‌دور میز نگاه کرد، آنگاه لبهایش را برهم فشرد و باابروهای گره خورده نشست و چنان ساکت شد که حتی به سؤالها جواب نمی‌داد.

بعد از پایان غذا پدر و یساریون سعی کرد به او دل‌داری دهد: «شجاع باش، پراکفی به‌ویج! فایده اینهمه غم خوردن چیست؟ مرگ گریگوری، مرگ مقدسی بوده؛ خدا را به‌غضب نیار؛ پیرمرد، پسر تو در راه تراز و میهنش تاج‌خار بر سر گذاشته. و تو... گناه است، خدا تو را عفو نخواهد کرد.»

— «درست است، پدر! فرماندهش نوشته بود: «دل‌اورانه جان‌سپرد.»

پیرمرد دست کشیش را بوسید، به‌چارچوب در تکیه داد و برای اولین بار پس از دریافت نامه به گریه افتاد، بدنش به شدت تکان می‌خورد. بعد از آن روز بر خود مسلط شد و اندکی از این ضربه به‌خوبش آمد.

درخانه هر کس به‌شیوه خود با این درد می‌ساخت. هنگامی که فاتالیا جیغ دونیا را شنید که گریگوری کشته شده است، به‌حیاط دوید. «خودم را می‌کشم. همه‌چیز برای من تمام شد.» این فکر او را چون آتش می‌سوزاند. در بغل داریا دست‌وپا می‌زد که ناگهان آرامشی شادمانه احساس کرد، زیرا دستکم لحظه آگاهی را که بی‌رحمانه برمی‌گشت و آنچه را اتفاق افتاده بود، به‌یادش می‌آورد، به‌تعویق می‌افکند. هفته‌ای را در بهستی گنگ بسر برد، و دگرگون گشته، آرام‌تر و بلعیده توسط دردی سیاه و جانکاه، به‌جهان واقع بازگشت. نعشی نامرئی در خانه مله‌خف بود که زقدگان بوی پوسیدگی‌اش را استشمام می‌کردند.

۱: پیش از آنکه مسیح را به‌صلیب‌کشند، تاج‌خاری بر سرش گذاشتند. در اینجا کشیش می‌گوید که گریگوری در راه هدفی مقدس، مظلومانه شهید شده است. م